بخش های اضافه-رویای تحقق یافته(پایان)

وقتی لان وانگجی بازگشت وی ووشیان به شمارش عدد هزار و سیصد و هفتاد و یک رسیده بود:«هزار و سیصد و شصت و نه، هزار و سیصد و هفتاد،هزار و سیصد و هفتاد و یک....»

او پایش را بالا آورد و بارها و و بارها به توپ پردار ضربه زد.توپ پردار به هوا میرفت و محکم سقوط میکرد و او دوباره با پا ضربه محکمتری به توپ میزد.بنظر میرسید نخی نامرئی به آن وصل شده یا بخشی از بدن وی ووشیان بود و نمیشد نخ را از او جدا کرد.

همزمان بچه ها به این نخ بی شکل و این ارتباط نامرئی خیره نگاه میکردند.بعد صدای وی ووشیان را در حین شمارش شنید:«هزار و سیصد و هفتاد و دو،هزار و سیصد و هشتادو و یک....»

لان وانگجی ساکت ماند.در زیر باران تحسین و شگفتی بچه ها،وی ووشیان اینطور به آنها خیانت میکرد.از طرفی دیگر،بیشتر بچه هایی که داور مسابقه بودند در قضاوت تردید داشتند در نتیجه هیچ کدام اصلا متوجه کوچکترین اشتباهی نشدند.لان وانگجی با چشمان خود دید که وی ووشیان از هفتاد و دو به هشتاد و یک پرید سپس از هشتاد و یک یه نود؟!!! وقتی وی ووشیان میخواست یک جهش شمارش دیگر انجام دهد چشمش به لان وانگجی افتاد.چشمانش درخشید.میخواست نام او را صدا کند که با یک محاسبه اشتباه ضربه بلندی به توپ پردار نواخته و توپ از سرش عبور کرد و پشت سرش سقوط نمود.

وی ووشیان پیش از تکمیل شدن سقوط توپ پردار،به عقب لگدی انداخت و با پاشنه پا آن را نجات داد.لگد آخرش بسیار بلند بود و ولوله ای در میان جمع انداخت:«هزار و شیشصد!» بچه ها با هیجان و شگفتی او را تشویق میکردند.

نتیجه آشکار بود!!! دختربچه ای جیغ کشید:«هزار و شیشصد!!! اون برد .... تو باختی!!!»

وی ووشیان بدون نشان دادن هرگونه تردید پیروزی متقلبانه خود را به رخ میکشید.لان وانگجی

هم دستش را بالا برده و چند باری کف زد.

هرچند یکی از پسرها ابرو در هم کشید و انگشت خود را در دهان نهاده و گاز گرفت:«من....حس میکنم...یه چیزی اشتباهه!»

وی ووشیان گفت:«کجاش اشتباهه؟»

پسر گفت:«چرا بعد از نود یهو هزار تای دیگه اضافه شد؟ معلومه یه چی اشتباهه!!»

بنظر میرسید بچه ها به دو گروه تقسیم شده بودند.یک گروه که کاملا تحت نفوذ وی ووشیان قرار داشتند غرغرکنان میگفتند:«اصن امکان نداره تو فقط نمیخوای شکستت رو قبول کنی!»

وی ووشیان هم اینطور فرضیه سازی میکرد:«چرا بعد نود نباید هزار بیاد ....خب درسته دیگه؟! خودت بشین حساب کن بعد نه چنده؟»

پسر با سختی فراوان انگشتان خود را بالا گرفته و به شمردن پرداخت:«.....هفت،هشت،نه،ده....»

در اینجا وی ووشیان سریع مداخله کرد:«دیدی؟؟ ده بعد نه میاد....پس صد بعد از نود میاد!!»

پسر هنوز اطمینان نداشت:«.....واقعا؟؟ ولی فکر نکنم؟؟؟»

وی ووشیان گفت:«چطور شد؟ اگه حرفمو باور نداری بیا بریم از آدمای خیابون بپرسیم....»

او اطراف را نگاه کرد و با جهشی بلند به طرف کسی رفت:«اوه هی،یکی پیدا کردم ....شما ارباب جوان....شما خیلی مطمئن بنظر میاین....میشه وقتتونو بگیرم؟»

و لان وانگجی که منتظرش بود گفت:«چی شده؟»

وی ووشیان گفت:«میشه ازتون یه سوال بپرسم؟»

لان وانگجی گفت:«بله»

وی ووشیان گفت:«می بخشید ولی بعد از نود چنده؟»

لان وانگجی گفت:«صد!»

وی ووشیان هم به او درود فرستاد:«ممنونم!»

لان وانگجی هم سر تکان داد:«قابلتو نداشت!»

وی ووشیان هم با خنده سر تکان داد.رو به سمت پسر کرد و گفت:«دیدی؟»

پسر واقعا به نیشخند وی ووشیان اعتماد نداشت ولی وقتی به لان وانگجی نگاه میکرد احساس عمیقی از هیبت او می گرفت.با آن لباسهای چون برف سفید و شمشیر یشم و ظاهر زیبایش تجسمی از یک خدا بود.قلبش به تالاپ و تولوپ افتاد و من من کنان گفت:«پس اینطوری که تو شمردی....»

بچه ها جیک جیک کنان گفتند:«هزار و شیشصد به سیصد تو باختی دیگه!»

پسر با لجاجت گفت:«باشه من باختم!» بعد میوه های ولیک شکری خود را بطرف وی ووشیان گرفته و با صدای بلندی گفت:«تو بردی!! بگیر واسه توئه!»

بعد از رفتن بچه ها وی ووشیان درحالیکه ولیک های شکری را به دهان گرفته بود گفت:«هانگوانگ جون،به موقع اومدی...آبرومو خریدی!»

لان وانگجی که داشت کنار او راه میرفت گفت:«می بخشید که خیلی منتظر موندی!»

وی ووشیان سرش را تکان داد:«نه اصلا...همش یه مدته رفتی...من یه سیصدتا ضربه بیشتر به اون توپه زدم....»

لان وانگجی گفت:«هزار و ششصد تا؟!»

وی ووشیان با صدای بلندی خندید و یکی دیگر از ولیک ها را به دندان کشید.لان وانگجی دوباره خواست حرف بزنی که چیز خنکی لبانش را لمس کرد و طعم شیرینی روی زبانش بر جای گذاشت.وی ووشیان باقیمانده ولیک ها را در دهان چپاند.

وی ووشیان وقتی حال غیر معمول چهره او را دید گفت:«تو چیزای شیرین میخوری؟»

لان وانگجی ولیک شکری را در دهان گرفته و نه آن را می جوید و نه می توانست تفش کند در نتیجه نمیتوانست هیچ چیزی بگوید.وی ووشیان گفت:«اگه نمیخوریش بدش خودم!» او ولیک شکری را چسبیده و میخواست پسش بگیرد اما هر چه تلاش کرد نتوانست آن را از دهانش دربیاورد.بنظر میرسید لان وانگجی آن را با دندان گرفته باشد.وی ووشیان خندید:«پس میخوریش یا نه؟»

لان وانگجی میوه را گاز زد :«میخورم!»

وی ووشیان گفت:«خیلی هم خوب...اگه بازم خواستی بگو....آخه تو از بچگیت همین شکلی بودی همه چیو تو دلت نگه میداری و نمیگی چی میخوای!»

بعد از اینکه مدتی خندید به سمت شهر راه افتادند.

وی ووشیان همیشه در خیابان ها به موذی گری و شیطنت دست میزد.دائم می دوید و هر چه می دید میخواست.وقتی چیز جالبی میدید باید حتما به آن دست میزد یا وقتی بوی چیزی که آب دهان را راه می انداخت در هوا می پیچید باید حتما امتحانش میکرد.بخاطر تشویق های او لان وانگجی هم چندباری خوراکی هایی را امتحان کرد که سابقا به آنها دست هم نمیزد.وقتی آنها را تماماً خورد وی ووشیان پرسید:«چطور بود؟ چطور بود؟» گاهی لان وانگجی میگفت خوبه و گاهی میگفت عالی بود زمان هایی هم بود که او معتقد بود طعم عجیبی داشته اند.هربار این اتفاق می افتاد وی ووشیان میخندید و خوراکی را از او میگرفت و دیگر نمیگذاشت از آن بخورد.

آنها اکنون قصد داشتند جایی برای خوردن ناهار پیدا کنند ولی وی ووشیان در طی مسیر از شرق تا غرب دهانش جنبیده و هر چه گیرش آمد را خورده و حالا کاملا سیر بود.او با تنبلی راه میرفت،آندو یک مغازه سوپ فروشی یافتند نشستند تا مقداری سوپ بخورند.

وی ووشیان در حین خوردن با برش های تربچه بازی میکرد و انتظار سوپ دنده خوک با ریشه

نیلوفری که سفارش داده بود را میکشید که دید لان وانگجی سرپا ایستاده با شگفتی از او پرسید:«داری چیکار میکنی؟»

لان وانگجی گفت:«زود بر میگردم!» همانطور که گفته بود کمی بعد بازگشت.همزمان با ورودش سوپ هم رسید.وی ووشیان جرعه ای از سوپ سرکشید.وقتی پیشخدمت رفت او پچ پچ کنان به لان وانگجی گفت:«مزه ش خوب نیست!»

لان وانگجی مقداری از سوپ را امتحان کرده و گفت:«چطور؟»

وی ووشیان با قاشق سوپ درون کاسه را هم زد:«نیلوفرا نباید اینقدر سفت باشن...اگه رنگشون صورتی بود بهتر میشد....ادویه شم زیاده...خوب نجوشیده و همه مواد خوب با هم مخلوط نشدن...یجورایی به خوبی سوپی که شیجیه ام درست میکرد نیست!»

او داشت مانند همیشه سخن میگفت و تصور میکرد لان وانگجی وقتی به سخنانش گوش فرا میدهد و هر بار با «اممم» پاسخ بدهد ولی لان وانگجی نه تنها مشتاقانه به او گوش میداد بلکه پرسید:«ادویه ش چطوری باید باشه؟ مواد و چاشنی چی لازم داره؟»

وی ووشیان که انگار متوجه چیزی شده بود با حیرت گفت:«هانگوانگ جون،تو که خیال نداری واسه من سوپ نیلوفر درست کنی مگه نه؟ نکنه الان رفتی ببینی چطوری درستش میکنن؟؟»

پیش از آنکه لان وانگجی چیزی بگوید او به خنده افتاد:«هاها،هانگوانگ جون من نمیخوام تو رو دست کم بگیرم ولی تو مکتب شما هیچ کسی تو آشپزخونه کار نمیکنه بعدشم ذائقه شما با این مزه ها جور نیست...شک دارم بتونی چیزی درست کنی که قابل قبول باشه!»

لان وانگجی یک جرعه از سوپ خود خورده و نه چیزی را تایید کرد و نه رد نمود...وی ووشیان هنوز منتظر پاسخ احتمالی او بود با اینحال او شبیه یک کوهستان محکم و ساکت بود وی ووشیان دیگر طاقت نیاورد دوباره پرسید:«لان جان،منظورت اینه که میخوای واسم آشپزی کنی؟»

در نهایت شگفتی لان وانگجی هنوز ساکت بود و جوابش نه آری بود و نه خیر!

وی ووشیان دیگر داشت اذیت میشد از جای خود برخاست دستانش را گوشه میز قرار داد و گفت:«نمیشه یه چیزی بگی؟»

لان وانگجی گفت:«امم»

وی ووشیان گفت:«خب این یعنی آره یا نه؟ لان جان،عزیزم،همه حرفام واسه این بود که اذیتت کنم...اگه واقعا میخوای واسم چیزی بپزی و قابلمه رو هم بسوزونی تهش سوراخ بشه...باور کن من قابلمه رو هم میخورم!»

لان وانگجی گفت:«نیازی به این کار نیست!»

وی ووشیان کم مانده بود روی زانو پریده و التماس کند:«خب واسم غذا می پزی یا نه؟ لطفا واسم غذا بپز هانگوانگ جون،من میخورمش!»

لان وانگجی بدون تغییری در حالت و چهره خود وی ووشیان را وادار کرد درست بنشیند:«درست وایسا!»

وی ووشیان با لحن هشدار آمیزی گفت:«اِر-گاگا،تو نمیتونی اینطوری باهام رفتار کنی!»

در پایان،لان وانگجی زیر بار اذیت ها و شیطنت های وی ووشیان دوام نیاورد دستش را گرفت و گفت:«قبلا درست کردم!»

«هاه؟» وی ووشیان با شگفتی گفت:«قبلا واسم غذا پختی؟ کی؟ چی پختی؟ چرا من یادم نیست؟»

لان وانگجی گفت:«مهمونی مکتب!»

وی ووشیان گفت:«اون شب،غذاهایی که من فکر کردم از هونان شهر سایی آوردی رو تو با دستای خودت درست کرده بودی؟»

لان وانگجی گفت:«امم»

وی ووشیان مات و مبهوت ماند.پرسید:«تو خودت اونا رو درست کرده بودی؟ اصلا همچین آشپزخونه ای توی مقر ابر وجود داره؟»

«....معلومه!»

«یعنی تو سبزیجات رو شستی و خوردشون کردی؟ بعد روغن ریختی تو ماهیتابه و اینا؟ چاشنی و ادویه زدی بهشون؟»

«امم»

«تو....تو....» وی ووشیان نمیدانست باید چه بگوید.در پایان با یک دست یقه لان وانگجی را چسبید گردنش را در آغوش کشید و به وحشیانه ترین شکل ممکن او را بوسید.

خوشبختانه آندو همیشه مکان هایی دور از دید بقیه و جاهایی تاریک یا در کنار دیوار را انتخاب میکردند.لان وانگجی او را نگهداشت و چرخید بطوری که دیگران اگر هم میخواستند ببیند تنها میتوانستند پشتش را ببیند درحالیکه دستهای وی ووشیان دور گردن لان وانگجی پیچیده شده بود.

وی ووشیان وقتی دید او چطور خودش را کنترل میکند دستش را دراز کرده و او را لمس کرد،میتوانست گرمایش را احساس کند.لان وانگجی دست پر شیطنت او را گرفته و با لحن هشدار آمیزی گفت:«وی یینگ!»

وی ووشیان گفت:«من که نشستم روی پاهات دیگه؟ چرا اسممو صدا میکنی؟»

لان وانگجی ساکت ماند. وی ووشیان بعد از این پاسخ با چهره ای جدی گفت:«متاسفم...زیادی هیجان زده شدم...لان جان تو چرا اینقدر توی همه کاری خوبی؟ توی بی نظیری حتی آشپزیتم حرف نداره!»

تعریف های او پر از صداقت بود.لان وانگجی از کودکی تعریف ها و تشویق های زیادی شنیده

بود اما هیچ کدامشان به اندازه این یکی برایش خاص نبود آنقدر که نتوانست جلوی شکوفه زدن لبخندش را بگیرد.او وانمود کرد آرام است:«همچین کار سختی هم نبود»

وی ووشیان گفت:«چرا بوده...تو اصن خبر نداری چند دفعه منو از آشپزخونه پرت کردن بیرون!»

لان وانگجی گفت:«قابلمه رو سوزوندی و یه سوراخ تهش درآوردی؟»

وی ووشیان گفت:«فقط یه دفعه...یادم رفت آب بریزم توش...من چه میدونستم قابلمه میسوزه؟ اینطوری نگاه نکن همین یه دفه بود بابا!»

لان وانگجی گفت:«چی گذاشته بودی داخل قابله؟»

وی ووشیان کمی فکر کرده و بعد با لبخند گفت:«ای بابا این واسه خیلی وقت پیشه چطور میشه یادم بمونه؟؟فراموشش کن»

لان وانگجی چیزی نگفت اما ابروی خود را بالا برد.وی ووشیان هم وانمود کرد اصلا متوجه تغییر حالت او نشده است.بعد شبیه کسی که چیزی بیاد آورده باشد دستانش را از روی پشیمانی بالا گرفت:«اون موقع چرا بهم نگفتی خودت غذا پختی؟ من خیلی احمقم....اون شب خیلی غذا نخوردم!»

لان وانگجی گفت:«نگران نباش...وقتی برگشتیم واست بیشتر آماده میکنم!»

این همان چیزی بود که وی ووشیان انتظارش را میکشید،او آنقدر خوشحال بود که حتی در سوپ ریشه نیلوفرش هم هیچ عیب و ایرادی نمی یافت.

آنها رستوران را ترک کرده و مدتی اطراف را گشتند.غوغایی از روبروی مسیرشان شنیدند.مردم منطقه ای پوشیده با چیزهایی کوچک را محاصره کرده و حلقه هایی را پشت سر هم به زمین پرت میکردند.

وی ووشیان گفت:«این یکی عالیه!» او لان وانگجی را چسبید و سه حلقه از دستفروش گرفت:«

لان جان تو حالا اینو بازی کردی؟»

لان وانگجی سرش را تکان داد. وی ووشیان گفت:«حتی اینم بازی نکردی هیچ وقت؟ بزار واست توضیح بدم...خیلی ساده س...این حلقه رو میگیری...یه کمی میری عقب بعد پرتش میکنی روی چیزایی که رو زمینه...رو هر چی بیفته مال خودته!»

لان وانگجی تکرار کرد:«روی هر چی بیفته مال من میشه؟!»

وی ووشیان گفت:«خودشه! تو کدومو میخوای؟ هر کدومو بخوای میدمش بهت!»

لان وانگجی گفت:«فرقی نداره!»

وی ووشیان آرنجش را پشت شانه او قرار داد و دم پیشانی بندش را کشید:« میدونی خیلی خجالت آوره که بخوای اینطوری باهام رفتار کنیا»

لان وانگجی در نهایت صداقت جواب داد:«هر کدومو بگیری من میخوامش!»

وی ووشیان با بهت متوقف ماند:«خودتو ببین....داری چیکار میکنی جلو اینهمه آدم؟»

لان وانگجی گفت:«چیه؟»

وی ووشیان گفت:«داری با من لاس میزنی!»

چهره لان وانگجی هنوز آرام بود:«نمیزنم!»

وی ووشیان گفت:«چرا میزنی...خب من واست...اونو میگیرم...اون یکی چطوره؟»

او داشت به یک لاک پشت سفید بزرگ که از چینی ساخته شده و فاصله اش نسبت به بقیه چیزها خیلی دور بود اشاره میکرد در حین حرف زدن چند قدمی به عقب رفت بعد این فاصله را به 3 متر و 65 سانت رساند دستفروش فریاد زنان به او اشاره کرد:«خوبه خوبه!»

هرچند وی ووشیان جواب داد:«نه هنوز فاصله مناسب نیست!»

دستفروش فریاد کشید:«ارباب جوان،دیگه بیش از حد دور ایستادی! اینطوری هیچی گیرت نمیادا...اگه پولتو از دست دادی سر من غر نزنیا!»

وی ووشیان گفت:«من دور ایستادم تا تو هم اموالتو از دست ندی!»

جمعیت به خنده افتاد:«چه ارباب جوان با اعتماد بنفسیه!»

حقه او در ابتدا ساده به نظر میرسید اما در حقیقت هرکدام از ابزارها فاصله معینی داشتند و کنترل نیروی پرتاب برای انسان های عادی ممکن نبود هرچند برای تهذیبگر ها این موضوع اصلا کار سختی نبود.پس تمام لذت این بازی به فاصله و پرتاب از راه دور بود....وی ووشیان میخواست عقب تر برود حتی آنقدر داشت زیاده روی میکرد که پشت به دستفروش نمود و جمعیت با دیدن وضعیت او قهقهه سر دادند.با این حال چند ثانیه بعد وی ووشیان حلقه را چرخاند و با ضربه بلندی پرتابش کرد.حلقه درست روی سر لاک پشت چینی فرود آمد.

هم دستفروش و هم مردم شگفت زده شدند.وی ووشیان چرخی زده و خنده کنان بطرف لان وانگجی رفت و دو حلقه ای که در دست داشت را روبرویش گرفته و گفت:«میخوای امتحان کنی؟»

لان وانگجی گفت:«بله!» او کنار وی ووشیان ایستاد:«کدومو میخوای؟»

در اجناس خیابانی نمیتوان کالای با کیفیت بالا یافت.آن اجناس هم تا حدی معمولی و با کیفیت مناسبی بودند و از دور ظاهر جالب توجهی داشتند.لاک پشت چینی که وی ووشیان انتخاب کرد از همه بهتر بود.پس او دوباره آن اشیا را بررسی کرد بنظرش آمد همه شان زشت هستند و او هیچ کدام را نمیخواهد و تصمیم گیری برایش سخت شده بود.ناگهان یک الاغ بسیار زشت در میان اشیا دید این الاغ آنقدر زشت بود که توجه هیچ کسی را جلب نمی کرد او با خوشحالی گفت:«همین که شبیه سیب کوچولوئه خوبه...بیا بیا همونو بگیر واسم!»

لان وانگجی سر خود را تکان داد.او نیز 3متر دور تر از وی ووشیان ایستاد و چرخید و حلقه را

پرتاب کرد و درست روی هدف نشست.

جمعیت شادی کنان به تشویق او دست زدند.لان وانگجی به وی ووشیان خیره شد که از جا پرید و الاغ را گرفته و می خندید او الاغ را زیر بغل گرفته و بلند تر از همه کف میزد:«دوباره دوباره!»

یک حلقه دیگر در دست لان وانگجی بود او کم و بیش حلقه را به آرامی فشار میداد.این بار حلقه را به طرف عقب پرتاب کرد و سریع برگشت تا ببیند حلقه کجا افتاده .... وقتی حلقه را پرت کرد از همه طرف صدای فریادهای متعجب برخاست.حلقه به هیچ کدام از نواحی یا حتی روی زمین نیفتاده بود بلکه روی بدن وی ووشیان فرود آمد.

وی ووشیان اول شگفت زده شد و بعد از خنده ترکید.هرچند همه دلشان برایش میسوخت اما میخواستند به او قوت قلب بدهند:«بدک نشد!»، «آره بابا یه چیزایی هم گرفتی!»،«کارت خوب بود!»

دستفروش که خیالش راحت شده بود نفسی کشید شصت خود را بالا گرفته و با همدردی گفت:«آره کارتون تماشایی بود...اصن دروغ نمیگفتی ارباب جوان...یه کم دیگه بازی میکردین من همه پولامو از دست میدادم!»

وی ووشیان خندید:«بسه بابا میدونم عمرا میذاشتی دیگه بازی کنیم...ما هم دیگه بسمونه مگه نه لان جان؟ بریم بریم!»

دستفروش با خوشحالی گفت:«مراقب خودتون باشین!» هرچند آندو شانه به شانه هم در میان جمعیت ناپدید شدند ولی او بالاخره بیاد آورد:«حلقه سومی!! اونا بهم پسش ندادن!!»

پس از مدتی راه رفتن،وی ووشیان لاک پشت را در دست چپ نگهداشته و الاغ را در دست راستش...پرسید:«لان جان،من واقعا موندم تو ازکی اینقدر خلاق شدی؟»

لان وانگجی لاک پشت سنگین را از دست او گرفت.وی ووشیان حلقه را از گردن خود درآورده و روی سرش گذاشت:«وانمود نکن نمیدونی دارم چی میگم....من که میدونم عمدا اینکارو کردی!!»

لان وانگجی درحالیکه لاک پشت را در یک دست گرفته بود گفت:«وقتی برگشتیم اینو بزارم کجا؟»

وی ووشیان حقیقتا پاسخ این سوال را نمیدانست.

لاک پشت بزرگ و سنگین بود و اصلا طراحی زیبایی نداشت.با آن سر بزرگش تنها میشد او را ابلهانه و خنده دار دانست وی ووشیان وقتی دقیق تر نگاهش کرد متوجه شد خالق آن واقعا بی دقت بوده زیرا چشمهای لاک پشت لوچ و مردمک هایش ریز و گرد بودند.در هر صورت ظاهر لاک پشت چندان مهم نبود ولی این وسیله با مقر ابر سازگاری نداشت.اینکه لاک پشت را کجا می توانستند بگذارند خودش مشکل بزرگی بود.

وی ووشیان مدتی فکر کرد و گفت:«جینگشی؟»

بعد از گفتن این حرف کمی فکر کرد،سر خود را تکان داد و ایده خود را نپذیرفت:«جینگشی برای گیوچین نواختن و بخور سوزوندن مناسبه...همچین جای آرامبخشی که بوی چوب صندل توش موج میزنه خیلی با این لاک پشت مسخره میشه!»

وقتی لان وانگجی شنید که او جینگشی را جایی آرامبخش میداند که برای سوزاندن بخور و گیوچین نواختن مناسب است به او خیره شد انگار میخواست چیزی بگوید اما نگفت.وی ووشیان ادامه داد:«ولی اگه نذاریمش تو جینگشی و تو یه جای دیگه مقر ابر بزاریمش که پرتش میکنن بیرون!»

لان وانگجی در سکوت تایید کرد.

وی ووشیان مدتی تردید کرد در پایان آنقدر احساس شرمندگی نمیکرد که بگوید —بیا بزاریمش تو اتاق عموت ولی بهش نگیم کار ما بوده؟! —او با پای خود لگدی انداخت و درحالیکه فکری داشت گفت:«فهمیدم....بیا بزاریمش تو لانشی!»

لان وانگجی پیش از سوال پرسیدن کمی فکر کرد و پرسید:«چرا لانشی؟»

وی ووشیان گفت:«نمیدونی چرا؟ اگه بزاریمش تو لانشی وقتی داری به سیژویی،جینگ یی و بقیه آموزش میدی اگه ازت پرسیدن این جریانش چیه؟؟ بهشون میگی این لاک پشت رو یه هنرمند خلاق مرموز ساخته تا خاطره کشتن شوانووی قاتل توسط تو رو زنده نگهداره...همچین معنی عمیقی داره اینطوری شاگردای مکتب گوسولان انگیزه پیدا میکنن و تا پا جای پای ارشدهاشون بزارن و سعی میکنن پیشرفت کنن...حالا شاید اون لاک پشت غول آسا رو نباشه ولی حتما پرنده سرخ خونریز،ببر سفید وحشی،اژدهای تشنه به خون لاجورد و همچین چیزهایی منتظر این بچه ها هست دیگه....اونا باید بتونن کارای عالی انجام بدن و از اجدادشون پیشی بگیرن و دنیا رو به شگفتی وادار کنن!»

لان وانگجی چیزی نگفت و وی ووشیان ادامه داد:«خب چطوره؟»

کمی بعد لان وانگجی جواب داد:«عالیه!»

و بدین شکل،چند روز بعد وقتی لان سیژویی،لان جینگ یی و بقیه در کلاس هانگوانگ جون شرکت داشتند یک لاک پشت با چشمهای لوچ و زشت دیدند که جنسش از چینی بود و روی میز پشت سر لان وانگجی قرار داشت و هر بار سرشان را بالا میگرفتند چشمشان به آن لاک پشت می افتاد.

اما بدلایل ناشناخته هیچ کدام جرات نداشتند دلیل حضور لاک پشت را در کلاس خود بپرسند و این می توانست داستان دیگری باشد....

آنها پس از ذخیره غنایمشان در یک کیسه چیانکون پیروزمندانه قصد بازگشت داشتند.

پیش از بازگشت،وی ووشیان ویژگی های برگهای نیلوفر را ستایش میکرد که تا هر جایی چشم کار میکرد گسترده شده بودند پس او نیز لان وانگجی را به تور دریاچه گردی جهت تماشای این صحنه دل انگیز کشاند.او میخواست قایق زیبا و مجللی بیابد تا وقتی خواست زیاده روی کند

بدردش بخورد اما هر چه گشت تنها توانست یک قایق چوبی کوچک در گوشه دریاچه را پیدا کند.

روی آب چنان می چرخید که احساس میکردی با یک لگد ساده در هم خواهد شکست.بنظر میرسید قایق توان تحمل دو مرد بالغ را ندارد ولی آنان انتخاب دیگری نداشتند.

وی ووشیان گفت:«تو اینطرف بشین منم اونطرف میشینم....همونجا بمونی و تکون نخوریا....اگه مراقب نباشیم غرق میشیم!!»

لان وانگجی گفت:«نگران نباش اگه افتادی میتونم نجاتت بدم!»

وی ووشیان به او گفت:«اینطوری که تو میگی حس میکنم شنا بلد نیستم!»

قایق پیش رفت و به شکوفه های نیلوفر پر پشت و صورتی برخورد کرد.وی ووشیان درون قایق نشسته و دستش را بالش خود قرار داده بود از آنجا که قایق بشدت کوچک بود پاهای او روی بدن لان وانگجی قرار داشتند البته در برابر چنین رفتار گستاخانه ای لان وانگجی هیچ حرفی هم نزد.نسیم ملایمی وزید و امواج روی آب را به حرکت واداشت.وی ووشیان گفت:«الان فصل شکوفه زدنشونه....حیف شد غنچه هاشون هنوز رشد نکردن وگرنه میتونستیم کلی غنچه بچینیم!»

لان وانگجی گفت:«میتونیم دوباره هم بیایم!»

وی ووشیان گفت:«آره میتونیم دوباره هم بیایم...»

وی ووشیان با خیالی آسوده پارو زد و مدتی به دوردست ها خیره شد:«توی این ناحیه قبلا یه پیرمرد بود که نیلوفر میکاشت مثل اینکه خیلی وقته مرده!»

لان وانگجی گفت:«امم»

وی ووشیان گفت:«وقتی من جوون بودم اون خیلی پیر بود...بنظر من صد سالم رد کرده بود....منتها نمیمرد اصن شایدم الان زیادی پیر شده یا ضعیف شده شایدم هنوز داره اینجا قایقشو میرونه؟!»

او به سمت لان وانگجی برگشت و گفت:«اون موقع توی مقر ابر،من کلی بهت اصرار کردم باهام بیای لنگرگاه نیلوفر...مخصوصا میخواستم تو رو بیارم که باهم توی همین منطقه غنچه نیلوفر بدزدیم ...میدونی چرا؟»

در برابر وی ووشیان،لان وانگجی همیشه تمام خواسته های او را مراعات میکرد پس به آسانی پاسخ داد:«نمیدونم ...چرا؟»

وی ووشیان به او چشمکی زد و درحالیکه میخندید گفت:«بخاطر اینکه پیرمرده همچین خوب آدمو با چوب بامبو میزد که نگو....یعنی وقتی با اون چوبه آدمو میزد دردش از مجازاتای مکتب شما هم بیشتر بود...اون موقع فکر کردم گولت بزنم بیارمت اینجا تا تو هم ازش کتک بخوری!»

لان وانگجی با شنیدن این سخن لبخندی زد.درخشش نور ماه در چشمان روشن او تلالو عجیبی داشت.

در یک آن،وی ووشیان احساس کرد سرگیجه گرفته...ناخودآگاه لبخند روی صورتش به موج درآمد.و گفت:«باشه من می پذیرم....»

ناگهان،با صدای بلندی همه چیز وارونه شد...قایق برعکس شد.وی ووشیان که درون آب افتاده بود صورت خود را پاک کرد:«خوبه بهت گفتم بشین تکون نخور یه وقت قایق چپه نشه!!»

لان وانگجی به طرفش شنا کرد.وی ووشیان وقتی دید با اینکه در آب افتاده اما هنوز آرام است چنان خندید که نزدیک بود در آب خفه شود:«کدوممون اول خم شده بود؟ ببین چیکار کردیم!!»

لان وانگجی گفت:«نمیدونم شاید من بودم!»

وی ووشیان گفت:«باشه بابا شایدم من بودم!»

آنها با خنده محکم همدیگر را در آغوش گرفته و درحالیه که همدیگه را می بوسیدند زیر آب رفتند.

وقتی از هم جدا شدند وی ووشیان سرش را بالا گرفت و آنچه میخواست بگوید را ادامه داد:«من می پذیرم که هر چی گفتم چرت بود....اون موقع واقعا میخواستم بیایم اینجا بازی کنیم!»

لان وانگجی او را از پشت گرفته و بلند کرد حالا وی ووشیان دوباره در قایق نشسته بود.بطرف لان وانگجی برگشته و دست خود را دراز کرد:«خب دیگه لان جان تو هم باید صادق باشی....»

لان وانگجی درحالیکه دوباره سوار قایق میشد روبان قرمز رنگی را به او داد:«درباره چی صادق باشم؟»

وی ووشیان نوار را میان لب گرفت و با کمک هر دو دست،موهایش را که وقتی زیر آب رفته بهم ریخته بودند مرتب کرد:«باید صادق باشی و بگی تو هم همینطوری به من فکر میکردی!» سپس با لحنی جدی ادامه داد:« هر دفعه با سنگدلی دست رد به سینه ام میزدی....دلمو میشکوندی و اینا!!!»

لان وانگجی گفت:«خب حالا امتحان کن ببین میتونم درباره چیزی دست رد به سینه ات بزنم؟!»

جمله اش کاملا ناگهانی قلب او را لرزاند.وی ووشیان ساکت ماند ولی لان وانگجی مانند همیشه آرام بود،انگار متوجه نشد چه چیزی گفته است.وی ووشیان دستش را روی پیشانی گذاشت:«تو....هانگوانگ جون،بیا یه قراری بزاریم...قبل اینکه حرفای رمانتیک بزنی بهم هشدار بده وگرنه نمیتونم تحملش کنم واسه قلبم سنگینه!»

لان وانگجی سرش را تکان داد:«باشه!»

وی ووشیان گفت:«لان جان—عجب آدمی هستی!!»

شاید دهها هزار کلمه ناگفته باقی مانده بود که جایش را به خنده هایی بی پایان و آغوش هایی تنگ داد.....

[پایان]

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir
@myAnimes
@myAnimess
myMangas@